

1

به محمد مهدی اردبیلی
برای زیستن در آستانه‌ها

۱

با شناختی که از ساعدی دارم، اگر اکنون می‌زیست، هشتادویک‌ساله بود، به‌جای این نوشته، یادداشتی در معرفی هشتاد و دومین کتابش می‌نوشتم. وقتی که نوشتن نه کسب‌وکار، علاقه، تفنن و یا دغدغه، بلکه "هستی" یک نویسنده باشد، می‌توان براین نظر بود که تن ساعدی اگر

می‌بود، علی‌القاعده می‌نوشت. چراکه نوشتن برای ساعدی، نه شیوه‌ای از خودنمایی، روشنفکری، فخرفروشی یا روایت‌گری بود و نه کسب‌وکار و منبع شهرت‌زایی؛ بلکه نوشتن برای او صورتی از اندیشیدن، ماندن، زیستن و نامیرایی بود. ساعدی بارها نوشته و گفته است که می‌نویسد نه از آن‌رو که نوشتن برایش متضمن یکی یا بخشی از فقرات فوق‌الذکر باشد، از آن‌رو که نوشتن، نوعی ضرورت زیستن و زندگی است. درباره‌ی ساعدی بسیار گفته و نوشته‌اند، از تخریب‌های ناجوانمردانه تا تمجیدهای ستایش‌گون، اما این نوشته بر آن نیست که ذیل این دو طیف بگنجد و با تمام وجود می‌کوشد خود را از این صورت‌بندی کاذب برهاند. صاحب این قلم تمام‌قد^۱ معترف است که "در" ساعدی می‌نویسد، و نه "از" ساعدی؛ البته اگر از اساس به‌توان در این زمانه، در ساعدی نبود.

غلامحسین ساعدی، نویسنده‌ی نامدار ایرانی، زاده‌ی ۱۳۱۴ هجری شمسی در تبریز بود. خودش می‌نویسد که «من در اول زمستان سال ۱۳۱۴ روی خشت افتادم»^۱. در خانه‌ای «بزرگ» زندگی «فقیرانه‌ای» داشته، و پیش از مدرسه، خواندن و نوشتن را آموخته است. ساعدی در دوران مدرسه به تعبیر خودش همیشه از اینکه «انگ شاگرداولی» بر پیشانی‌اش خورده ناراحت بود. این انگ، ساعدی را بدل به «بچه‌ی مرتب، مؤدب ترسو و توسری‌خور،

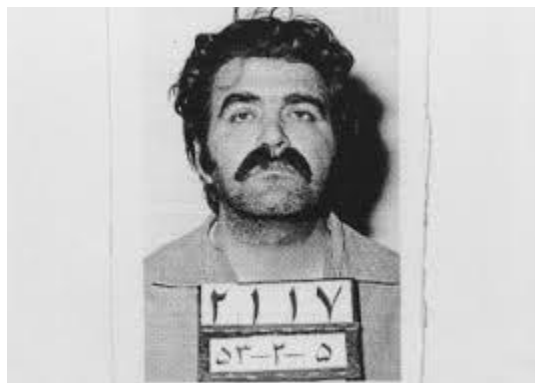
متنفر از بازی و شیطنت و ورزش و فراری از شادی‌ها و شادابی‌های ایام طفولیت» کرد. طفولیت، برای ساعدی طفل بودن نیست، چنانکه جوانی برایش جوان بودن نیست. ساعدی در همان حال که طفل است، طفولیت نمی‌کند و اقتضائات سن و سال را بر نمی‌تابد. هم‌او درباره‌ی کودکی‌اش می‌نویسد که «همه‌اش غرق در اوهام و خیال و عاشق کتاب و مدرسه و شب‌های طولانی زمستان که پای‌چراغ نفتی بنشینم و تا لحظه‌ای که بختک خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم». ساعدی در این کودکی پرشور، و در میانه‌ی فقر و ترس و تنهایی، به‌میانجی جنگ جهانی، آواره‌ی «یک ده» که «پدربزرگ با قمه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قمه‌ای که تا آخرین لحظه‌ی زندگی زیر بالینش بود و تفنگی که بعدها حتی نعش پوسیده‌اش را کفن کرده زیر خاک دفن کرده بود» شد. تفسیر ساعدی از آن ایام پرابهام و رازآلود است: «بماند که چه قصه‌ها از آن‌روزها می‌شود گفت و رنگین‌کمانی از شجاعت و مقاوم و پایداری می‌شود ساخت». ساعدی، در این فضای هراس‌آلود، و در یک بُهت اصیل، به‌زعم خویش «به‌یک‌باره» چشمش «باز» شد. در روایتی پسینی، و در سال‌ها پس‌از آن بزنگاه مرموز، در پریشانی عمیقی می‌گوید که «چیزی شکست و فروریخت و هجوم هزاران حادثه‌ی نوظهور و هزاران آدم و غوطه‌زدن در صدها کتاب و آشنایی با عشق، عشق به ده‌ها نویسنده‌ی ناشناخته که خود نیز زیر خاک پوسیده بودند ولی در خواب هم، "بله در خواب" هم مرا رها نمی‌کردند». ساعدی در دل کودکی از کودکانگی رها شده و خود را در سردرگمی نابی می‌بیند که برایش قابل‌درک نیست. در فضایی ناخواسته، و در یک شوریدگی وحشی، به‌خاطر می‌آورد که «صدها بار چخوف را روی پله‌های آجری خانه‌مان، زیر درخت به، لم‌داده در اتاق نشیمن دیده بودم». ساعدی در روایتی سهمگین از تداوم آن شوریدگی "ناآشنا"ی پیش‌آمده که «نمی‌داند» از کی و چرا برایش به‌وجود آمده است، ادامه می‌دهد که «از فاصله‌ی دور، جرأت نزدیک شدن به او [چخوف] را نداشتم. و هنوز هم ندارم. آیا رؤیای صادقانه همین نیست؟ و هم‌زمان با این حال و هوا، در خفا نوشتن، سیاه‌مشق بچگانه، و همان‌طوری و همان‌سان تا این لحظه با من ماندگار ماند که ماند که ماند». ساعدی در زمانه‌ای میان جنگ و ترس و

فقر و شرم و وهم و کودکی، و در زمان و مکانی که نمی‌داند، و چرایی‌ای که در آستانه‌ی مرگ هم در نمی‌یابد، "مبتلا" به این‌همانی نوشتن/زیستن، ولو در خفا شد.

۳

ساعدی در سنین نوجوانی و جوانی، از آن‌رو که ناتوان از گریز از آنچه مبتلابه آن بود، و در کنار ضرورتِ معاش به نوشتن روی آورد و «اولین چرت‌وپرت‌هایش» را در روزنامه‌های هنری-سیاسی تهران منتشر کرد. روزانه «ساعت‌ها» می‌نوشت و در سه روزنامه، «گزارش و مقاله و قصه و...» درمی‌آورد. در همین روزهایی که ساعدی نوشتن را کسب‌وکار کرده بود، در شرایطی که باز «نمی‌داند» به «یک‌باره» سر از دانشکدهٔ پزشکی درآورد. در این سنین که او در تبریز، پزشکی می‌خواند و به نظر راه گریز از بیماریِ خویش را یافته است، می‌نویسد «اگر یک کتاب طبی می‌خواندم در عوض ده رمان هم همراهش بود». ساعدی در همین ایام، آغاز به انتشار آثار خود در قالب کتاب می‌کند و در صداقتی رشک‌برانگیز، ناب و تکرارناشدنی، که خاصه‌ی ساعدی است، این‌چنین قضاوت می‌کند که «اولین و دومین کتابم که مزخرف نویسی مطلق بود و همه‌اش یک‌جور گردن‌کشی در مقابل لاکتایی، در سال ۱۳۳۴، چاپ شد. خنده‌دار است که آدم، در سنین بالا، به بی‌مایگی و عوضی بودن خود پی می‌برد». ساعدی، در آستانه‌ی مرگ، که البته همیشه و در همه زمان در این آستانه‌ی هیولایی می‌زیست، دچار نخستین "خمودی"ها و "ناامیدی"ها می‌شود و در برابر شیخِ مرگ، گردنِ خم می‌کند. درباره‌ی این نخستین "عقب‌نشینی" می‌گوید که «شیشهٔ ظریف روح هنرمند کاذب هم تحمل یک تلنگر کوچک را ندارد. چیزکی درجایی نوشته و من غرق در ناامیدی مطلق شدم. سیانور هم فراهم کردم که خودکشی کنم...». ساعدی در اینجا، خود، به بی‌رحمانه‌ترین صورت ممکن اقرار

می‌کند که چون ناامید از نوشتن است و "زخم‌خورده"، دیگر جز "سیانور"، چاره‌ای نیست. مرگ، در این نخستین بار که به نزدیک‌ترین فاصله از ساعدی می‌رسد، معلول ناامیدی از نوشتن است. نانویسی، چاره‌ای جز مرگ ندارد، آن هنگام که نویسنده، "دچار" نوشتن است. نوشتن، نه از برای نوشتن، که از برای نمردن. ساعدی در تنقیدی کمیاب، خواندنی و آموختنی در چهل‌سالگی می‌گوید «احساس می‌کنم تا این انبوه نوشته‌هایم پرت و عوضی بوده، شتابزده نوشته‌شده، شتابزده چاپ‌شده. و هر وقت من این حرف را می‌زنم خیال می‌کنم که دارم تواضع به خرج می‌دهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچ‌وقت ادای تواضع در نمی‌آورم.» این نقد ساعدی به خویش، اگر نگوئیم مهم‌ترین، یکی از مهم‌ترین انتقادات وارده به روش و منش ساعدی است. آشوری^۲ در توضیح این شوریدگی و نویسندگی ساعدی، بی‌وقفه‌نویسی و تندنویسی «ده‌ها» و «صدها» صفحه در روز می‌نویسد که «در کافه فیروز خیابان نادری گاهی با یک بغل کتابچه‌ی گاهی و دوپست برگه و یک چنگه خودکار پیدایش می‌شد و می‌رفت تا با خودکارها، آن دفترها را سیاه کند». ساعدی فراوان می‌نوشت و فراوان هم منتشر می‌کرد. بیش از پنجاه اثر ریزودرشت در عمری پنجاه‌ساله، حکایت از این جنون نوشتن دارد.

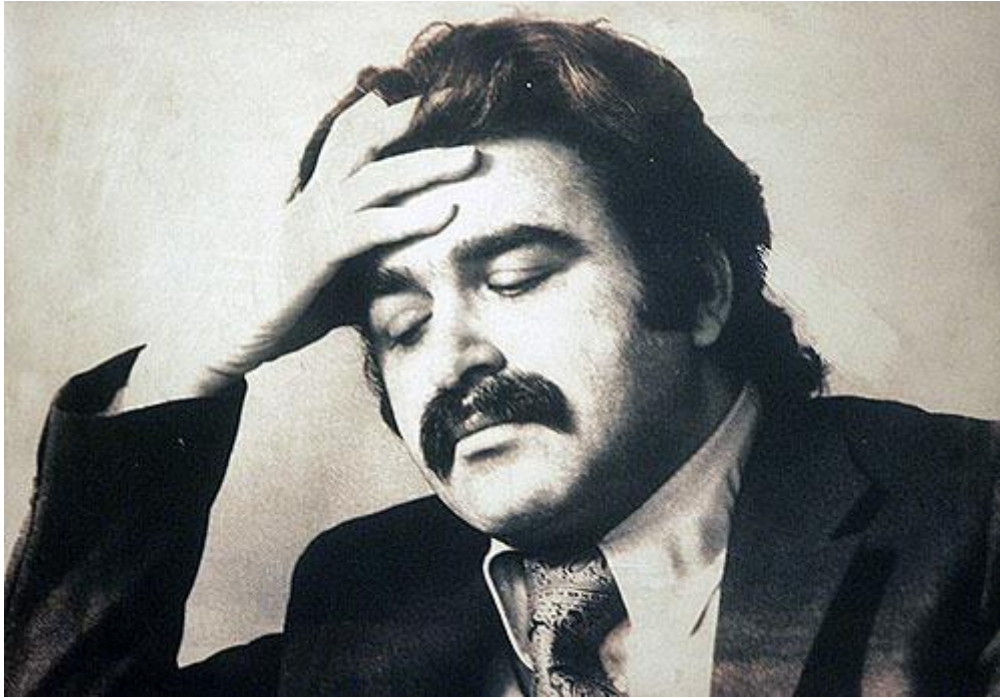


ساعدی در میانه‌های جوانی به شهرت می‌رسد. در تحصیلات به عالی‌ترین مدارج دست می‌یابد. متخصص روان‌پزشکی شده و مطبی نیز در همین راستا در تهران دایر می‌کند. سربازی‌اش را به دلایل سیاسی، به دون‌پایه‌ترین درجه می‌گذارند. تقریباً سالی نیست که از آثار ساعدی، یک یا شماری منتشر نشود. مطبِ مورد اشاره را تبدیل به «پاتوق» روشنفکران، شاعران و هنرمندان و حتی به قول خود «بخشی از روحانیون معتدل» می‌سازد. به روایات متعدد، ساعدی در این دوره، به‌زعم آشوری سال‌های چهل تا چهل‌وهفت، در اوج خود به سر می‌برد. ساعدی در ارتباط وسیعی با دیگر روشنفکران بود. دوستی عجیب و شگفت‌انگیز او با جلال آل احمد^۳، که گویا بعضاً با اختلاف نظرهای جدی و قهر و آشتی‌های فراوان همراه بوده، از مهم‌ترین اتفاقات این دوره از زندگی ساعدی است. با وجود این، جلال آل احمد پس از دیدن نمایشنامه چوب به دست‌های ورزیل، نوشته‌ی ساعدی، در خطابه‌ای ستایش‌گون می‌نویسد: «اینجا دیگر ساعدی یک ایرانی برای دنیا حرف‌زننده است. بر سکوی پرش مسائل محلی به دنیا جستن، یعنی این، اگر خرقة بخشیدن در عالم قلم رسم بود و اگر لیاقت و حق چنین بخششی می‌یافتم، من خرقة‌ام را به دوش غلام‌حسین ساعدی می‌افکنم.»

ساعدی در تمامی سال‌هایی که طبابت می‌کرد، مستند به انبوهی از اسناد و روایات دست‌اول، هیچ حق معاینه‌ای مصوب نکرد و بیماران به‌دلخواه به/از «دخل» دکتر، مقداری می‌ریخته‌اند و یا برمی‌داشته‌اند. در تمام سال‌های دهه‌ی چهل، ساعدی نوشت و بزرگ‌ترین آثارش را نیز در همین سال‌ها خلق و منتشر کرد. آثار ساعدی، همانند زندگی و زمانه‌اش، سرشار از تعلیق و آستانگی بود. طنازی تلخ رئالیستی ساعدی، که در دل یک موقعیت رعب‌انگیز، موقعیتی جدید می‌سازد، ضمن ایجاد و تداومی مستحکم، کنش داستان را تا آخر حفظ می‌کند. ساعدی اصالت و هویت کارهایش مبتنی بر فضا آفرینی مرموز، دوگانه، روی مرز و آستانه‌ای است که نیرویی تکان‌دهنده به آثارش می‌دهد و از او نویسنده‌ای صاحب سبک می‌سازد که به سبک/ادبیات شخصی خود دست‌یافته است. ساعدی از عوامل هراس‌آلود برای ترسیم موقعیتی

آستانه‌ای، لغزان، و مرزی که فضای گم‌گشتگی و بیگانگی با خویش و دیگری و دیگران را بیافریند که در میان داستان‌های ایرانی تازگی دارد. سبک نوشتاری ساعدی «از طریق غریب‌نمایی واقعیت‌ها، جوهره درونی و از نظر پنهان نگه داشته آن‌ها را برملا می‌کند و به رئالیسمی دردناک دست می‌یابد»، که شاملو، در فقره‌ای اذعان می‌کند، رئالیسم جادویی ابتدا نه در گابریل گارسیا مارکز، و یا فوئنتس، بلکه در ساعدی نمودار گشته است. نثر آثار جدی داستانی/نمایشی ساعدی همچون آثار داستانی آل احمد، محاوره‌ای و با ذکر جزئیات روایی فراوان است که البته در همه‌ی مواقع از جذابیت لازم برخوردار نیست. قریب به اتفاق داستان‌های ساعدی درون‌مایه‌های اقلیمی و محلی دارد. ساعدی نوشتن از فقر، فراموشی و بیگانگی و میان‌مایگی را در تمامی آثارش حفظ کرد. چه در قامت نمایش‌نامه نویس، چه در قامت داستان‌نویس و حتی در قامت محقق، دست از ایده‌ی مرکزی‌اش در نوشتن برنداشت که "حاشیه را به متن بیاورد" و از طبقات و لایه‌هایی از اجتماع بنویسد، که دیده و شنیده نمی‌شوند. عزاداران بیل، توپ و ترس‌ولرز از مهم‌ترین آثاری است که از رهگذر سفرها و پژوهش‌های او در نقاط مختلف ایران خلق شده‌اند. در این میان اما، پریشانی ساعدی در نوشته‌هایش، مشهود است، آن‌چنان‌که به گفته‌ی آشوری، در کتبی که منتشر می‌کرد، اغلاط مطبوعی فراوانی مشاهده می‌شد. هم آشوری به تصریح، و هم خود ساعدی به تلویح، بر این نظر متفق‌اند که ساعدی، می‌نوشت ولی آن‌ها را نمی‌خواند. به نظر می‌رسد ساعدی نمی‌نوشت که بخواند، می‌نوشت که بماند. نوشتن برای او ولعی تمام‌نشده بود که خواندن، می‌توانست لذت آن را به تعویق بیندازد. پی‌درپی نویسی ساعدی، نشان از زیستن در آستانه‌ای شکننده از دوگانه‌ی نوشتن و زیستن دارد. در این زمان ساعدی توانست داستان‌هایی سرشار از سرگردانی، دلهره، ترس و آشوب که هم تجلی‌زمانه‌ی ساعدی بود و تجلی‌درون ساعدی، خلق کند. خالق آثار استخوان‌دار نمایشی، و سینمایی، با همکاری‌های درازآهنگ با هنرمندان نامداری چون علی نصیریان، جعفر والی و.. در اعترافی عجیب در پاریس (اکتبر ۱۹۸۳) می‌نویسد که

«هیچ‌گاه به سینما نمی‌رود^۴». در پاسخ به چرایی این کنش، در پاسخی حیرت‌انگیز می‌گوید «دیدن برای من در مرتبه‌ای دون نوشتن قرار دارد». من هیچ‌گاه به سینما نمی‌روم، «من سینما را می‌نویسم». نوشتن بدین اعتبار، ساحتی از زندگی نیست، بلکه سرتاسر زندگی است. ساعدی، زندگی نمی‌کرد، زندگی را می‌نوشت. نه زندگی با نوشتن، که زندگی در درون نوشتن. زندگی برای ساعدی جز در هنگامه‌ی جنون‌آمیز سرریز کلمات، در هنگامه‌ی سُرخوردن خودکار روی کاغذِ کاهی نبود. در فقره‌ای از گفتگویی شفاهی، ساعدی که در تمام عمر شیخ مرگ را بر آستانِ زندگی‌اش می‌دید، در پختگیِ تمام، و با فروتنی همیشگی خویش می‌نویسد که چگونه زندگی را از دریچه‌ی نوشتن می‌بیند، همچون نمایی که باید آن را به تداوم نوشت، یک نوشتنِ مدام، هر لحظه برای ساعدی آستانه‌ای است که باید آن را نوشت: «من اگر عمری باقی باشد - که مطمئناً طولانی نخواهد بود - از حالا به بعد خواهم نوشت، بله از حالا به بعد که می‌دانم که در کدام گوشه بنشینم و تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که در تأثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست‌کمی از کشتی‌گیری ندارد، فن کشتی گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یادگرفته باشم؛ چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن.»



۵

ساعدی در سال‌هایی که علاوه بر داستان و نمایش‌نامه در مجلات عمومی هم می‌نوشت، به دلایلی در سال ۵۳ ه. شمس‌ی به دست ساواک بازداشت و به زندان رفت. ساعدی در زندان، تا سرحد توان مقاومت کرد، اما شکنجه‌هایی که خود ساعدی از به بیان نیامدن آن‌ها سخن می‌گوید، وی را وادار به حضوری اجباری، فرمایشی، دروغین و غیرمنصفانه در انظار مردم، به واسطه‌ی تلویزیون کرد. اعترافات که نسخه‌ی الگوی آن در زمان شوروی و بخشی از اروپای فاشیستی پیاده شده بود. و البته تا همین یکی دو دهه پیش هم، صورتی متفاوت از آن "ایده" در ایران تداوم یافت. ساعدی درباره‌ی اوضاع زندان در روایت اندوه‌ناکی می‌نویسد: «شکنجه‌ها خیلی زیاد بود. از شلاق گرفته تا آویزان کردن از سقف و شوک الکتریکی و تکه‌پاره کردن با میخ. اصلاً یارو میخ برمی‌داشت و شکم مرا جر داد... و لب پایینم که را که دوختند هنوز هم هست». ساواک به گفته‌ی ساعدی مشکلش «نوشتن» بود. ماجرای تلویزیونی و گزارش کیهان در خرداد ۵۴، که گویا نافش را با «پرونده‌سازی» بریده‌اند، علیه ساعدی منتشر کرده‌اند که

ازلحاظ تفصیل بسیار جزئی‌تر از مصاحبه تلویزیونی بود، که گویا "پسند" ساواک قرار نگرفته بود. در فقره‌ای دیگر ساعدی می‌نویسد که از او «محل سکونت مصطفی شاعیان را می‌خواسته‌اند». ساعدی که «نمی‌دانست شاعیان کجاست» می‌گوید «اگر دندان‌هایم را با چکش می‌شکست من امکان نداشت که مصطفی را لو بدهم، اصلاً هیچ‌کس، هیچ‌کس را لو نمی‌دهد». ساعدی در گذر از سختی‌های بسیار در سال‌های ۵۴ تا ۵۶ کوشید تا ایده‌ای از که یک‌شب در «کافه فیروز خیابان نادری» به فکرشان خطور کرد را عملی کند: کانون نویسندگان ایران. با مشقت‌های بسیار توانستند، سال ۵۶ همایشی برپا دارند. در بحبوحه‌ای که انقلاب رخ داد، ساعدی در مجلات مختلفی می‌نوشت. این نوشتن را ساعدی تا زمانی که به واسطه‌ی نوشته‌ها و عقایدش نسبت فضای به‌وجود آمده پس از انقلاب برای نویسندگان و روشنفکران منتقد، مجبور به زیست مخفیانه، و در نهایت گریز از مرزهای کشور نشده بود، ادامه داد؛ حتی آن‌هنگام که می‌گوید «همدم من چرخ‌های بزرگ خیاطی و مانکن‌های گچی بود. اغلب در تاریکی می‌نوشتم. بیش از هزار صفحه داستان‌های کوتاه نوشتم». این ایام، زمانه‌ی احتضار ساعدی بود. زمانه‌ای که ساعدی، دیگر قلم را روی برگه سُر نمی‌داد، «کاغذها سیاه نمی‌کرد»، در «کافه نادری همچون مجنونان میان کاغذهای کاهی سیگار نمی‌کشید» و البته، مهم‌تر از همه، مرده بود.

ساعدی، با کالبد و روحی رنجور به پاریس رفت. نویسنده، ناراضی از رفتن خویش، دچار خمودی و فروپاشی بسیاری شد. ساعدی سال شصت شمسی تهران، سه‌راه تخت جمشید، پشت آن «کمدی» که مخفی شده بود، را رها و به امید «زنده» ماندن [به گفته‌ی خود] « با چشم گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از راه کوه‌ها و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی ویزای فرانسه را گرفتم و به پاریس آمدم. » پاریس برای ساعدی، آخرین آستانه بود. آستانه‌ی جنون، نیستی، مرگ. آن نویسنده‌ای که خود را چاه آرتزین [چاهی که خودجوش یک جریان آب دائمی را تأمین می‌کند] می‌دانست، و شفיעی کدکنی، آن منتقد سخت‌گیر، او را «مهم‌ترین نمایش‌نامه‌نویس مدرن» ایران معاصر لقب داده^۵، که از «هیچ»، «داستان» می‌ساخت^۶، دچار نوعی جنون، سکون، و سکوت مرگ‌باری شده بود. ساعدی که بارها نوشته بود که «کابوس‌هایم را می‌نویسم»، در پاریس، حتی نتوانست آن‌ها را هم بنویسد، توگویی قلم از کف داده بود. پس از دو سال دشوار و جان‌فرسا در فقره‌ای می‌نویسد که «الآن نزدیک به دو سال است که در اینجا آواره‌ام و هرچند روز را در خانه یکی از دوستانم به‌سر می‌برم. احساس می‌کنم که از ریشه کنده شده‌ام. هیچ چیز را واقعی نمی‌بینم. تمام ساختمان‌های پاریس را عین دکور تئاتر می‌بینم. خیال می‌کنم که داخل کارت‌پستال زندگی می‌کنم. از دو چیز می‌ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می‌کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم». این حجم و حجمه‌ی عظیم مشکلات، از دربه‌دری و دریدگی و درماندگی تا شوریدگی و «بی‌قراری» و افسردگی، ساعدی را برای آخرین بار تا آستانه‌ی مرگ خودخواسته می‌برد اما به نظر، باز، راه فراری یافته است: «در تبعید، تنها نوشتن باعث شده من دست به خودکشی نزدم»؛ باوجود این که «زندگی در تبعید، یعنی زندگی در جهنم»^۷.

ساعدی در آخرین پرده از شرایط آستانه‌ای که به سرحد جنون رسیده است در تمثیلی تکان‌دهنده از خویش می‌نویسد « بسیار بداخلاق شده‌ام. برای خودم غیرقابل تحمل شده‌ام و

نمی‌دانم که دیگران چگونه مرا تحمل می‌کنند. من نویسندهٔ متوسطی هستم و هیچ‌وقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضی‌ها با من هم‌عقیده نباشند، ولی مدام، هر شب و روز صدها سوژهٔ ناب مغزم را پر می‌کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یک‌مرتبه موادی بیرون بریزد». چاه آرتزین، چاهی انسان‌ساز است که به حدی از عمق که رسد، خودبه‌خود به بیرون می‌جهد، تا جایی که بدان «چاه جهنده» نیز گفته‌اند. وضعیت هیولایی، هراس‌آلود و دلهره‌آمیزی که ساعدی ترسیم می‌کند، تمام‌قد، مصداق بارز زیستن در جنون آستانه‌هاست. آستانه‌ای که اگر بدان رسد، دیگر کسی جلودار فورانش نخواهد بود. ذهنی خلاق، تصویرساز و ظریف بین، مملو از «سوژه‌ی ناب»، اما مانده در مرز فوران. در آن آستانه‌ی ویرانگر. آشوری، از هراس خود به‌وقت دیدار ساعدی می‌گوید: «آدرسش را گرفتم و با مترو و اتوبوس رفتم و خانه‌اش را پیدا کردم... در را که باز کرد، از صورت پف کردهٔ او یکه خوردم. همان‌جا مرا در آغوش گرفت و گریه را سر داد. آخر سال‌هایی از جوانی‌مان را باهم گذرانده بودیم. چندساعتی تا غروب پیش او بودم. همان حالت آسیمگی را که در او می‌شناختم داشت اما شدیدتر از پیش. صورت پف کرده و شکم برآمده‌اش حکایت از شدت بیماری او داشت و خودش خوب می‌دانست که پایان کار نزدیک است. در میان شوخی‌ها و خنده‌های عصبی، با انگشت به شکم برآمده‌اش می‌زد و با لهجهٔ آذربایجانی طنز آمیزش می‌گفت: بنده می‌خواهم اندکی وفات بکونم. و گاهی هم ناصر خسرو می‌افتاد و از این سر اتاق به آن سر اتاق می‌رفت و با همان لهجه می‌گفت: «آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا». هم‌او ادامه می‌دهد که چگونه نتوانسته است، ساعدی را آستانه‌ی نهایی‌اش تحمل کند: «اصرار داشت آنجا بمانم. اما برای من تاب آوردن آن فضای عصبی و پرتنش و آن شوخی‌های بیشمار و خنده‌هایش بود، آسان نبود». اسفندیار امیرخیزی^۸ می‌نویسد که آخرین باری که او را دیده است این شعرها زیر لب تکرار می‌کرد: «ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت.» در روایتی دیگر که باز، همچون تمامی روایات پاریس، که جز از مرگ نمی‌گفته است. هما ناطق می‌گوید:

«در این دو سال آخر ساعدی بیمار بود. چه پیر شده بود و افسرده. این اواخر خودش هم می‌دانست که رفتنی است... با استفراغ خون به بیمارستان افتاد. به سراغش رفتم در یکی از آخرین دفعات که شب را با التهاب گذرانده بود، دست‌وپایش را به تخت بسته بودند. مرا که دید گفت: فلانی، بگو دست‌های مرا باز کنند، آل احمد آمده است و در اتاق بغلی منتظر است، مرا هم ببرید پیش خودتان بنشینیم و حرف بزنیم. دانستم که مرگ در کمین است یا او خود مرگ را به یاری می‌طلبد. این شاید آخرین کابوس ساعدی بود. همان روز بود که مسکن به خوردش دادند و دیگر کم‌تر بیدار شد.»^۹ این که مرگ در نزدیک‌ترین فاصله از ساعدی بود، آن‌چنان غریب نمی‌نماید آنجا که فریدون بابایی خامنه می‌نویسد: «از درگذشت او ناراحت و غمگین شدم ولی گویی برایم غیرمنتظره نبود. چون احتمال خودکشی وی را می‌دادم».^{۱۰} آشوری هم، همین احتمال را می‌داده است. در نامه‌هایی که به بدری، همسرش نوشته است این را به وضوح از وضعیت اسفناک خویش می‌نویسد که «امشب بدجوری افسرده‌ام. داروی خواب هم کارگر نیست... خیال می‌کنم پستی‌های پاریس هم با من بد شده‌اند. هیچ خبری از هیچ کس نمی‌رسد. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم که من مرده‌ام و در برزخ گرفتارم که هم یاد گذشته هستم و اضطراب آینده را نیز دارم. خوشا به حال بردباران. از بس نوشته‌ام خودکارم از جان افتاده است. اگر مردم مرا با خودکار خاک کنند...». ساعدی در قطعه‌ای که نگون‌بختی تبعیدشدگان را نیز تماماً نمایندگی می‌کند به همسرش می‌گوید «نگران همه هستم که مبادا فراموشم کنید. نامه بنویسید. والا، وای اگر از پس امروز بود فردایی. خدا را خوش می‌آید که این‌چنین با آدم رفتار کنند؟»^{۱۱} گوهرمراد، در نامه‌ای دیگر به بدری از وضعیتش در احتضارش پرده برمی‌دارد که «وضع مالی خراب از یک طرف، بی‌خانمانی از یک طرف و این که دیگر نمی‌توانم خودم را جمع‌وجور کنم. ناامید شده‌ام. اگر خودکشی نمی‌کنم فقط بخاطر توست... از همه چیز خسته‌ام، بزرگترین عشق من که نوشتن است برایم مضحک شده. نمی‌فهمم چه خاکی به سر بکنم». ساعدی که در آن زمان «شلوار پاره‌پاره می‌پوشیده و حاضر نشده به

کسی رو بزند» به بدری در اوج استیصال می‌گوید: «من خسته‌ام. بی‌خانمانم. دربدرم... تمام مدت جگرم آتش می‌گیرد. من حاضر نشده‌ام یک کلمه فرانسه یاد بگیرم. من وطنم را می‌خواهم. زخم را می‌خواهم... شاید پیش از اینکه مرگ مرا انتخاب کند، من او را انتخاب کنم».

۷

براهنی در زندگینامه‌ای که برای ساعدی از زبان خودش نوشته است می‌نویسد: «من هرگز جایزه‌ای نبرده‌ام و جشنی به نام من برپا نشده است. اگر در دوران شاه زندانی نشده بودم جهان غرب از وجود من باخبر نمی‌شد. غربی‌ها همیشه به ما به چشم زندانیان سابق و نویسندگان تبعیدی می‌نگرند اما کسی ارزشی برای آنچه نوشته‌ام قائل نیست. به دلیل اینکه در غرب باید خود را باهدف سیاسی که برای غرب جذاب باشد پیوند بزنی تا به شهرت برسی. ولی آثار تو برای هزاره‌ی دیگر نوشته می‌شود، چراکه غرب، شرق را باستان‌شناختی می‌بیند». ساعدی غربت را تاب نیاورد و درگذشت. هم‌او که می‌گفت «انسان وقتی می‌نویسد تعمدی ندارد که چگونه و چطور بنویسد. فضایی که بر آدمی حاکم است نویسنده را به دنبال خود می‌کشد»^{۱۲}، فضای پاریس را تاب نیاورد. ساعدی در ۵۰ سالگی و در احتضاری تراژیک قلم را کنار گذاشت و درگذشت. براهنی به‌جای ساعدی نوشت: «من در پاریس، و در بیمارستان مُردم. به سال ۱۹۸۵. از پسِ چهار سال زندگی در پاریس. در پرلاشز خوابیده‌ام، یازده قبر آن‌طرف‌تر از مارسل پروست-که از او چیزی نخوانده‌ام- و شش قبر دورتر از قبر صادق هدایت، بنیان‌گذار قصه‌ی جدید فارسی در سال ۱۹۵۱، که در همین پاریس خودش را کشت.» و فردای آن روز، در خبرها آمد که:

« غلام‌حسین ساعدی ۲ آذر بر اثر خونریزی داخلی در پاریس در بیمارستان سن آنتوان درگذشت. و در ۸ آذر در قطعه‌ی هشتادوپنج گورستان پرلاشز خاک سپرده شد.»

غلامحسین ساعدی که هیچ وقت فرانسه نیاموخت، و هیچ خیابانی از پاریس را بلد نبود، و هیچ شغلی در پاریس اختیار نکرد، و هیچ وقت در هیچ کافه‌ای صدبرگ سیاه نکرد، در پاریس^۱ که «دوستش نداشت»، و «یک بار هم خواب پاریس را ندید»، و گفت که «بودن در خارج بدترین شکنجه‌هاست. هیچ چیزش متعلق به من نیست و من هم متعلق به آن‌ها نیستم. و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سال‌هایی بود که در سلول انفرادی زندان به سر می‌بردم»، در هنگامی که «فقط خواب وطن می‌دید» چشم از جهان فرو بست.

^۱ تمامی آنچه به نقل از خود ساعدی از خویش، در تمام مقاله آورده شده، از منابع زیر بدست آمده است. با ذکر این نکته که این مصاحبه‌ها و یادداشت‌ها را می‌توانید در مجموعه‌ی ارزشمند باقر مرتضوی، «با نام ساعدی، از او و درباره‌ی او» منتشر شده در انتشارات فروغ، چاپ کلن آلمان، به سال ۸۵ شمسی. نسخه‌ی الکترونیک آن کتاب نیز در باشگاه ادبیات منتشر شده است.

در تهیه‌ی این مقاله از این مصاحبه‌های ساعدی استفاده شده است:

۱. «شرح احوال»، متن پاسخ‌های ساعدی است به برخی پرسش‌ها درباره‌ی چگونگی آمدنش به فرانسه و زندگی در تبعید، تابستان ۱۳۶۲ در الفبا، شماره‌ی ۷، پاییز ۶۵، ص ۳-۶).
۲. در همان تابستان است که ضمن مصاحبه‌ای با رادیو بی.بی.سی، ساعدی از تجربه‌ی نوشتن و نویسندگی خود سخن می‌گوید. (همانجا ص. ۶-۱۱).
۳. در پائیز همان سال (۲۹ اکتبر ۸۳) در مصاحبه با م. حقیقی، ساعدی از دوران جوانی و نوجوانی و آغاز کار نویسندگی خود می‌گوید. (همانجا ص. ۶-۱۱).
۴. در پائیز ۱۷ و ۱۶ فروردین ۱۳۶۳ (۶-۵ آوریل ۱۹۸۴) ساعدی در گفتگویی طولانی در چارچوب «طرح تاریخ شفاهی ایران معاصر» دانشگاه «هاروارد» به تفصیل از خود و زمانه‌ی خود می‌گوید: «چه کرده‌ایم، بر ما چه گذشته است». (الفبا، شماره‌ی ۷، پاییز ۱۳۶۵، ص ۷۰-۱۲۹).

*این مصاحبه در سایت اخبار روز به این آدرس نیز قابل دسترسی است:

<http://www.akhbar-rooz.com/article.jsp?essayId=68857>

تمامی مصاحبه‌های فوق در مجموعه‌ای که به اهتمام کانون نویسندگان ایران در تبعید در پاریس در آبان ۱۳۷۴ برگزار شد فراهم آمد. این مجموعه ذیل فصلی با عنوان «ساعدی به روایت ساعدی» در مجموعه‌ی فوق‌الذکر به کوشش باقر مرتضوی، در صفحات ۸ الی ۴۸ منتشر شده است.

- ^۲ داریوش آشوری یادنامه‌ای برای ساعدی، در نشریه چشم‌انداز، شماره‌ی ۱۵، پاییز ۱۳۷۴، نوشت که در مجموعه‌ی باقر مرتضوی نیز منتشر شده است. تمامی روایات تا پایان مقاله از آشوری مستند به این صفحات است: ۱۵۳-۱۶۱.
- ^۳ بهترین شرح از این دوستی را آشوری به‌دست داده است. همان.
- ^۴ ساعدی: از او و درباره‌ی او، ص ۱۹.
- ^۵ محمدرضا شفیعی کدکنی، ادبیات فارسی: از عصر جامی تا روزگار ما، ترجمه‌ی حجت‌الله اصیل، نشرنی، ۱۳۷۸. ص ۱۱۲.
- ^۶ همان، ۱۱۱.
- ^۷ در نامه‌ای به بدری. همان.
- ^۸ همان، صص ۱۷۷-۱۸۱.
- ^۹ همان، صص ۳۳۵-۳۴۳.
- ^{۱۰} همان، ۱۸۱-۱۹۳.
- ^{۱۱} نامه‌های ساعدی به همسرش بدری لنکرانی در مجموعه‌ی مرتضوی گردآوری شده است. در مجموعه‌ای دیگر نیز نشریه‌ی تجربه در آذر ۹۱، آن‌ها را منتشر کرده است. تمامی نقل قول‌های این مقاله از آن نامه در این مجموعه در دسترس است. بنگرید به: ساعدی: از او درباره‌ی او، صص ۱۲۶-۱۳۱.
- ^{۱۲} همان، ص ۱۹۳: ذیل عنوان «خودزندگی‌نامه‌ی ناکتوب نمایشنامه‌نویسی در پاریس: تقریر شده بر دوستی از پس مرگ».